

شیری در قفس ۹۰۲

دوباره دینار احمد کار باران را کرده بود.

بیرون باز مردم عجول بودند و خیابانهای بی انتهایم که چون رنگهای دیوی انسانهای آنان را از خود عبور می داد. خیابانها آبی گناب یک از آنها می توانست بیندیشد که در آن اتاق کوچک، چه می گذرد، گناب یک می توانست بیندیشد در آن اتاق کوچک، رویاهای مه آلود کبک که شیشه های پنجره را در خود گرفته است؟

□

امشب تمام نهای زمین به نوا آمدند و اندوه تو پس نمی کند. امشب تمام جامها به چشمهای تو ختم می شوند و قسمت تمام جامها را لبریز کرده است. امشب صدای زنجیرها را هنوز می شنیدم سنگین می شنوم امشب به هر صری سر می چرخانم. تر لبخند زنان پلای می شری.

اما احسا چه دردی بود اگر سر نوزای سینما را می شکافت، اگر ترکش خمپاره ای قلبیت را می دیدند، اگر گلوله های مغزوت را بریشان می کوبد چه سنگین است سرد شدن صری بر بالین بیمارستان در اتاق ۹۰۲، که روزی تمام شیاطین کرمشان از برق نگاهش شعله ور می شدند چه سنگین است رسوب ساده صری بر تختی کوچک که روزگاری تمام کوهستانهای گردستان تحمل نقل گامهایش را نداشتند! احمد! گریستیم؛ نه بر دردی که جسمت را در هم پیچیده بود، نه بر جراحی که پلشت را چون جلدی لاجوج می بلعید، بر حسرت و مظلومیت شیری که در قفس جان می سپرد؛ بر زخم بی علاج پلنگی که بر تختی کهنه خواب پیشه های آنبوه را می پسند

□

در خیابان همه چیز سر جای خودش بود و در اتاق ۹۰۲ مردی برای خلاصانظی دست نیا را می فشرد که تمام عاشقان این شهر مدیونش بودند؛ مردی که زخمهای شماره نداشت و کوهر و دریا در وجودش به هم آمیخته بودند؛ مردی که صاحب اندوه تمام شاعرانی بود که فرصت غم خوردن نداشتند؛ سوازی یکله، پله در دشتی بی انتهای آسمانی مترانم، گلنانی بزرگ، شاعری صبر در اقی ناشناس و دوره امتزاج لریب مرکب و پاروت، مردی که ساده بود و دوستایی؛ اما بزرگ و بشکوه؛ مردی تنها که در تمام سالهای عمرش کوشید تا نگاه شاعران زمین را به سوی آسمان بچرخاند؛ مردی که آفتاب چهارم را سوزانده بود؛ و تفنگ و کلم آشنا ترین پارانش بودند...

آه که اتاقی چنان کوچک، چه عظمتی را در خود جای داده بود؛ اما در خیابان باز مردم عجول بودند و درختان سیاه و آسمانی که در محاصره آسمان خراشها، پشت پرده های تیره از دردی سنگین فراموش شده بود.

در آغوش این همه، به حسرت دشتی تکان دادم به سوی پنجره کوچک اتاق ۹۰۲ که بسته بود؛ اما از روی شیشه های شفافش نگاهی نگران؛ شهر عظیم و شلوغ را می باید.

غم و اندوه چه حجب می نماید، وقتی عید و عزا به هم می آمیزند؛ وقتی شهر در جشنی بزرگ مستافشانی می کند و قلب تو از ماتمی غریب در خود می چالده می شود؛ وقتی چیزهای می شوی سرشار از کوهر در قلب دریایی بی کران؛ قایقی پادبان گشوده بر ماسزاری بی انتهای پا و اژدهای بیگانه در فرهنگ لغتی آشنا.

... و حقیقت آن است که همیشه عزایی بر تو گرانتر می آید که در آن بر تزیوت خویش نشسته باشی، عزایی که در آن بوی بوندت آزارت دهنده عزایی که در آن به هراس می افتی از فردایی که برایت رقم خورده است؛ عزایی که می دانی آن که رفته است، نیکبخت تر از تو بوده است و بی گمان اینک آسودتره چه کسی دل می ترکاند از کوچ آن که مرهم درد همه است؛ آن که خود صاحب دردی است عظیم؛ آن که منظمی ندارد برای گذران این جاده بی انتها و چون درمی نگرد چگونگی آنها که پشتند و بردشان او را آسودتر می سازد ازین راه به آسمان می گریزند، وحشتزده می شود و اشک آلود می گردد بر خود که جگر شیر ندارد که تنها در این جاده قدم نهاده؛ جگر تنها ماندن و ماندن، جگر تنها رفتن و رفتن، باز هم رفتن در ازدحام آنها که نشسته اند، در اتیوه آنها که بازگشته اند؛ آنها که در آغوش مرغزارها به عزایی ابدی فرو رفته اند.

□

آخرین بار در بیمارستان دیدمش. علی زنگ زده بود؛ دعوت را برسان که دیر می شود، وقت حرم امام رضا (ع) و عصر راهی شدم، صبح روز بعد که احمد را دیدم، هنوز اضطراب و تشریش اینک دوستانش چگونگی اند و چه می کنند رهایش نمی کرد. از آن سوی اتیوه سرمها نگاهی به عصاهایم انداخت و گفت: این چوری راهی نبردم، و بعد پرسید: چه خبر؟ و می دانستم دلش پیشش مشدیهاست که ماهها برایشان از حقیقت شعر گفته است؛ از اینکه چگونگی بمانند و بمرایند؛ از اینکه شعر و شاعر شیعی چیست و چیست، چهرة تکلیفهاش هر نازه واردی را وحشت زده می کرد. آخرین فروغ حیات در اعماق چشمش به تحلیل می رفت، گفتم: از وقتی آن امام همام را کشتند، در مشهد خبری نیست، خنلای کرد و سرفه های سنگین امانش را برید.

به هم نگرستیم، و آبا این نگاه چه چیز را ناگفته می گذاشت که سخن گفتن را بشاید، سکوت بود که جولان می داد و چهرة درهم احمد که گویی فرشتگانی چند بر بالینش گرد آمده بودند.

نوازی از خودش را که در یکی از جلسات شعری مشهد پر شده بود، در ضبط صوت کوچکی گذاشتم، پلانفاصله صدای رسای احمد که اینک کرچکترین تکلمی به سرفه های مرگ آور می کشاندش در اتاق پیچیده، سکوت کردیم. به هم نگرستیم و به صدا گوش سپردیم لحظاتی چند گذشت و احمد در اندیشه های عمیق و دور سر شد.

□

از بیمارستان که بیرون زدم حس کردم روحم دارد می شکند.